

«گزیده اشعار فرناندو پِسوآ»

کمی بزرگ‌تر از تمام جهان

مترجم: فهیمه زاهدی



«فرناندو پِسوآ» در ۱۳ ژوئن ۱۸۸۸ در لیسبون پرتغال به دنیا آمد. پدر او منتقد پرشور موسیقی و کارمند دولت بود و مادر دانش‌آموخته‌اش خواندن و نوشتن را از نخستین سال‌های کودکی به او آموخت. او در پنج‌سالگی پدر و یک ماه پس از آن برادر کوچکش را از دست داد. دو سال بعد به همراه مادر و ناپدری‌اش که ابتدا افسر نیروی دریایی و بعد از آن کنسول پرتغال در دوربن (یکی از مستعمره‌های انگلستان) بود راهی آفریقای جنوبی شد و تا ۱۷سالگی در آنجا ماند. تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه کاتولیک‌ها زیرنظر راهبه‌های ایرلندی و فرانسوی گذراند. در دبیرستان ادبیات انگلیسی را آموخت و با آثار شکسپیر، میلتون، وردزورث، والت‌ویتمن، دیکنز و آل‌پو آشنا شد. در ۱۹۰۵ پس از بازگشت به لیسبون وارد دانشکده هنر و ادبیات شد و سال بعد به دلیل بیماری موفق به شرکت در امتحانات نشد و از تحصیل انصراف داد. در ۱۹۰۹ با ارنیه ناچیزی که از مادر بزرگش به او رسیده بود یک دستگاه چاپ خرید و کار ترجمه و نشر را در اپارت‌مان خود آغاز کرد و از آن به بعد زندگی خود را با ترجمه متون فرانسه و انگلیسی و انتشار نقدها و مقاله‌های ادبی، فلسفی و اجتماعی در مطبوعات گذراند. نوشته‌های او به نام‌های مستعار گوناگونی به چاپ می‌رسیدند که همه «من‌های دیگر» او بودند.

پسوآ در ۱۶سالگی نخستین «من» دیگر خود را به نام چارلز رابرت آنن آفرید و تعداد زیادی شعر، داستان کوتاه و مقاله به این نام نوشت. آنن نویسنده‌ای متولد لیسبون بود که به انگلیسی می‌نوشت. او در این نوشته‌ها از گرایش‌های فکری و تشویش‌های هستی‌شناسانه‌اش می‌گفت. فضای فرهنگی و خانوادگی که پسوآ در آن رشد کرده بود تأثیری عمیق بر او و در نهایت بر آثار او بر جای گذاشت. پسوآ به‌شدت از این امر آگاه بود که چطور موقعیت‌های بیرونی، درون انسان را شکل می‌دهند و آن را باز می‌کنند. او این باور را در شعری به نام محیط چنین بیان کرده است:

«مکان، تنها مکان است و نه چیز دیگر، به دلیل موقعیتش. ما محصل مکان‌هایمان هستیم».

یا در جایی می‌نویسد:

«آنکه روی دیوار برید، دیواری داشت تا روی آن برید.»

در سال ۱۹۱۴ با انتشار نخستین مجموعه شعر او به زبان پرتغالی، چهار شاعر بزرگ پرتغال متولد شدند. پسوآ بهترین اشعار خود را به این نام‌ها سروده است: آلبرتو کائیرو، الوارو دکامپوش، ریکاردو ریش و خود فرناندو پسوآ.

آلبرتو کائیرو از اهالی روستاست و می‌خواهد همه چیز را چنان که هست ببیند، بی‌هیچ فلسفه‌ای:

«مهم چگونه دیدن است،

فانوس‌های دریایی دوردست	خرسندم	دین بدن اندیشیدن به آنچه می‌بینی، چگونه دیدن در وقت دیدن و فکر نکردن هنگام دیدن
باروشنایی ناگاهشان	از آنچه نمی‌دانم	
همداستان با شب و غیاب	آری	
بی‌رنگ کار از سر گرفتند	خرسندم	
و امشب بر این عرشه	چون آن که می‌داند	
دلهره‌ای می‌افکنند	آفتاب حقیقتی است.	
ادامه اندوه ما برای آنان		آلبرتو کائیرو
که پشت سر گذاشتیم	کنار پنجره می‌آیم	
داستان اندیشیدن ...	تا ببینم کیست که می‌خواند	
فانوس‌های دریایی دوردست ...	مردی نابینا و گیتارش	
زندگی تردید است ...	آنجا مویه می‌کنند	
روشنای تند برآمده	و در نهایت اندوه ...	
بازگشته	در این جهان پرسه می‌زنند	
و می‌درخشد	تا دل مردمان را به رحم آرند	
در بیهودگی نگاه سرگردان من		

فانوس‌های دریایی دوردست ...	●●●
زندگی بیهوده است	
فکر کردن به زندگی بیهوده است	
فکر کردن به فکر کردن به زندگی بیهوده است.	

ما به دوردست‌ها می‌رویم	●●●
و آن روشنایی درخشان	
کمتر درخشیدن می‌گیرد	
فانوس‌های دریایی دوردست ...	

آلورو دکامپوش	●●●
۳۰ آوریل ۱۹۳۳	
XXVII	
تنها طبیعت است	
آگاه به هر چه هست	

که او هم نیست باز ...	●●●
گاه اگر به نام شخص حکایتی می‌کنم از او	
از آن است	
تنها به زبان آدمیان می‌توانم	
حکایتی کنم از او	

که بر چیزها نام می‌بندند	●●●
و	
تشخص می‌دهند	
اما	
چیزها نام و تشخصی ندارند	
تنها وجود دارند	

و آسمان پهناور است	●●●
زمین گسترده	
و قلب ما به اندازه یک مشت ...	

اینک نقاب منم	●●●	آلبرتو کائیرو
و باز می‌گردم به وضعیت عادی		
انگار به آخرین ایستگاه تراموا.		
●●●	خوشا به حال آنان که نمی‌اندیشند چرا که زندگی خویشاوندشان است	آلبرتو کائیرو
و پناهشان می‌دهد!		
خوشا به حال آنان		
که همچون جانورانی که هستند رفتار می‌کنند!		
بهرتر آن		
که چون کودکان		
تنها باور داشته باشی		
و ندانی کیستی		
و ندانی چه می‌خواهی		
خوشا به حال آنان که نمی‌اندیشند		
با این که هستند		
چرا که بودن یعنی		
اشغال یک فضا		
و بخشیدن شعور به یک مکان.		
●●●	بگذار تقدیر انکار کند همه چیزم را	۲۹ ژوئن ۱۹۳۲
●●●	جز از سر گذراندنش.	فرناندو پسوآ – خود
چرا که می‌خواهم		
خویش‌ن‌دار و سهل‌انگار		
از حرف حرف جمله‌ای که حک کرده است		
لدت ببرم.		
●●●	ریکاردو ریش	
●●●	۲۱ نوامبر ۱۹۲۸	
سباستین پادشاه پرتغال		
دیوانه‌ام		
آری		
چرا که خواستار عظمت بودم		
عظمتی که تقدیر نمی‌آوردش هرگز		
یقینم		
دمساز نشد		
پس		
آنچه بر جای نهادم در قلمرو بیگانه		
منی است		
که بودم		
نه آن که هستم		
بگذار پیشه کنند دیگران		
دیوانگی‌ام را		
و هر چه با خود داشت		

ادبیات جهان

و شعر او مطلقاً فلسفی است.

آلوارو دکامپوش، مهندس کشتی است، به شرق سفر کرده، مدتی در انگلستان به سر برده و سرانجام در لیسبون مستقر شده است. او نخستین اشعار خود را در ستایش ماشینیزم و زندگی مدرن سروده، اما به تدریج این اشعار لحن اندوهگین به خود گرفته است:

«به راستی که آنچه می‌خواهم، آرامش است و ایمان و مهار هیجان‌هایی‌قراری‌ام خدایا! تمام کن این همه را! درچه‌ها را بگشا! و پایان‌بخش این مضحکه درونم را!»

ریکاردو ریش پزشک است و پیرو ادبیات کلاسیک. بیهودگی زندگی و لزوم پذیرش تقدیر درونمایه اشعار اوست: «ما تحقق می‌بخشیم تقدیری را که باید و آرزومندیم سرنوشتی را که باید ما تحقق نمی‌بخشیم آنچه را که آرزومندیم و آرزو نمی‌کنیم آنچه را تحقق بخشیده‌ایم.»

استفاده پسوآ از این نام‌ها، که هر یک شناسنامه، نگرش و ویژگی‌های خود را دارند، تأکیدی است بر چندپارگی وجود او و فقدان هر گونه قطعیت درباره کیستی یا حتی موجودیت او. پسوآ درباره خاستگاه و تکوین «من‌های دیگر خود می‌گوید:

«من به مثابه یک میثاجی برای «من‌های دیگرم که واقعی‌تر، جاندارتر و یگانه‌تر از من هستند عمل می‌کنم و به سادگی از همه آنها تأثیر می‌پذیرم.»

وجود خدا، مفهوم زندگی و مرگ، واقعیت و خیال، عشق و محدوده‌های آگاهی مضامین تکرار شونده سروده‌های او هستند

او در یکی از آثار خود با عنوان «کتاب پریشانی» آرمان‌گرایی و گرایش ملی خود را چنین توصیف می‌کند: «من فاقد هر گونه تمایل اجتماعی و ملی هستم، اما از یک زاویه خود را بسیار ملی‌گرا می‌دانم. کشور من زبان پرتغالی است. اگر پرتغال مورد تجاوز قرار گیرد و یا اشغال شود تا وقتی مرا به حال خود بگذارند اشفته نمی‌شوم. بیزاری من از کسانی نیست که پرتغالی را به خوبی نمی‌نویسند، من از پرتغالی خوب نوشته نشده بیزارم.»

با این همه، نوشته‌های پسوآ از بی‌اعتنایی او به مسائل اجتماعی و رخ داده‌های سیاسی حکایت نمی‌کند. او در سال ۱۹۳۵ با توهین مستقیم به حکومت سالازار که قانونی را مبنی بر منع تشکیل هرگونه انجمن سری به تصویب رسانده بود، نشان داد که در موضوعات سیاسی و اجتماعی دوران خود نقش انفعالی نداشته‌است.

فرناندو پسوآ در ۲۹ نوامبر ۱۹۳۵ بر اثر تب و درد شدید شکم در بیمارستان فرانسوی لیسبون بستری شد و فردای آن روز با زندگی وداع کرد.

آدمی چیست	●●●	فرناندوپسوآ
بی‌دیوانگی؟		۲۰ فوریه ۱۹۳۳
جاندارِی عادی شاید		
جنازه‌ای به تعویق افتاده		
که تولید مثل می‌کند.		
●●●		
هنری، کنت بورگاندی		
آغاز را پیوسته اختیاری نبوده است		
هم اوست بر می‌انگیزد		
قهرمان		
خویش را نظاره می‌کند		
مشوش و بی‌خبر		
به شمشیری در دست خیره می‌شود		
«چه باید کرد؟»		
بر می‌کشد		
و شمشیر		
کار را		
تمام می‌کند.		
●●●		
هر چه باز ایستد		
با مرگ یکی می‌شود		
و از آن ماست مرگ		
اگر باز ایستد برایمان		
بوته‌خشکیده		
می‌خشکاند پارهای از هستی‌ام را		
که بر جای مانده در هر چه دیدم‌ام		
می‌گذرم		
چنان که می‌گذرد		
هر چه دیدم‌ام.		
تشخیص نمی‌دهم		
آنچه دیدم‌ام را		
از آنچه بودم‌ام		
●●●		
چهار بار فصل کاذب		
در سال کاذب		
تغییر می‌کند		
در جریان ثابت گذر زمان		
خشکی در پی سبزی		
سبزی در پی خشکی		
و کس نمی‌داند		
آغاز کدام است و		
پایان کدام		
و به سر می‌رسد ماجرا.		
ریکاردو ریش		

کتاب پریشانی	●●●	فرناندو پسوآ
شعرهایی از فرناندو پسوآ		
شادم من؟		
محزونم آیا؟		
حاشا که بدانم		
●●●		
غم چیست؟		
شادمانی کدام است؟		
من نه شادم نه مغموم		
پس چیستم آیا؟		
تنها انسانی دیگر		
که حضوری دارد		
و		
باوری		
به تقدیر آسمانی‌اش		
●●●		
شادم من؟		
محزونم آیا؟		
خیالی‌بی‌سرانجام...		
برای من اندوه		
ناشناختن است خویشتن را		
و این هیچ نیست مگر شادمانی		
۲۰ اگوست ۱۹۳۰		
فرناندو پسوآ – خود		
●●●		
پرواز پرنده		
که ردی بر جای نمی‌ماند از او		
بهرتر		
از گذر جانوری‌ست		
که نقش می‌بندد بر زمین		
پرنده می‌گذرد و		
می‌رود از یاد		
بی‌تردید		
جانور اما		
بی آنکه باشد و جنبشی کند		
بیهوده‌نشان می‌دهد		
که بود		
به خاطر آوردن		
خیانت به هستی است		
از آن که هستی دیروز		
گذشته است		
نیست هر چه بود		
و به خاطر آوردن		
دیدن نیست		
گذر کن پرنده		
گذر		
و گذشتن را نشانم بده!		
آلبرتو کائیرو		
۷ می ۱۹۱۴		
●●●		
سبک		
ملایم		
نرم		
نسیمی چندان نرم		
می‌زند و		
می‌گذرد		
و نمی‌دانم به چه می‌اندیشم		
و نمی‌خواهم حتی		
که بدانم.		
آلبرتو کائیرو		
●●●		
کریستف کلمب‌ها		
دیگران ناگزیر بزرده به دست آرند		
آنچه را ما از دست می‌دهیم به ناچار		
دیگران آمده‌اند ببینند		
آنچه را ما در مکشافت‌مان یافتیم و		
نیافتیم		
رفتار ریکادو ریش ناعادلانه یا غیراخلاقی نیست. از نظر مارکس،		
اما		
آنچه نمی‌توانند به دست آرند		
جادویی است دوردست		
که تاریخ می‌سازد.		
بدین‌سان		
شکوه آنها		
سوسویی است		
از نوری عاری‌تی.		
●●●		
۲ آوریل ۱۹۳۴		
فرناندو پسوآ – خود		
●●●		
XXXV		
شاعران همه می‌گویند		
مهربانی که دیده می‌شود از		
لابه‌لای شاخسار بلند		
چیزی است فراتر از		
مهربانی که دیده می‌شود از		
لابه‌لای شاخسار بلند		
برای من اما		
روشن است که گمان کنم		
مهربانی که دیده می‌شود از		
لابه‌لای شاخسار بلند		
چیزی نیست		
مهربانی که دیده می‌شود از		
لابه‌لای شاخسار بلند		
جز آنچه هست		
مهربانی که دیده می‌شود از		
لابه‌لای شاخسار بلند		



«ریکاردو ریش» شاعر و پزشک پس از مهاجرت ۱۶ساله به برزیل، عزم وطن کرده و با کشتی به لیسبون می‌رسد. اتفاقی در یکی از هتل‌های شهر کرایه می‌کند. در آنجا بین او و لیدیا پیشخدمت هتل که کارهای اتاق ریکاردو ریش به‌عهده‌اوست ارتباط برقرار می‌شود.

«واقعاً همین انقلاب است که لیدیا در پشت‌سر ریکاردو ریش در کنار پنجره ایستاده باشد و با هم به منظره‌ای که به نظرشان جالب آمده است ببندند.» (ص ۷۶) «ساراماگو» کنار هم قرار گرفتن لیدیای پیشخدمت با ریکاردو ریش پزشک را از لحظه‌های زودگذر خوشبختی می‌داند که «به محض آنکه متولد شدند می‌میرند» و این همان لحظه انقلاب است. «به حساب نیامده» در کنار «شهروند» می‌ایستد و با هم یک کار می‌کنند. کسی که به حساب نمی‌آمده است و بدتر هیچ صلاحیتی برای به‌حساب آمدن ندارد در چیزی سهمیم شده است که سهمی در آن نداشته است. انقلاب یا به بیان دیگر سیاست از نظر رانسیر گسست در توزیع جایگاه افراد است. تعلیق منطقی است که سهم‌ها و بخش‌های اجتماع را توزیع و تثبیت کرده است. انقلاب آن لحظه‌ای است که تقسیم‌بندی امور محسوس مختل و بر هم زده شده است. فضا به شکلی دگرگون درآمده است. سهمیم شدن در دیدنی‌ها، شنیدنی‌ها و گفتنی‌ها است. لیدیا و ریکاردو ریش با هم و از یکجا به یک منظره نگاه می‌کنند. لیدیا جایی قرار گرفته است و چیزی را از آنجا می‌بیند که از قبل به او یاد داده شده که آنجا، جای تو نیست. لیدیا طبق این منطق آنجا کاری ندارد جز شست‌وشو و تمیز کردن و خلاصه خدمتکاری. جایگاه او تعیین شده است. نمی‌تواند رابطه عاشقانه با مخدوم خود داشته باشد.

ریکاردو ریش هم با همان منطق بسا او رفتار می‌کند. در ظاهر امر خدمتکاری را برای رفع حاجت می‌خواهد و همواره و با سباجت در گفت‌وگوهای خود با فرناندو پسوآ هر گونه تعلق‌خاطر به او را نفی می‌کند. لیدیا هم از نفی جایگاه تعیین‌شده خود و گسست از آن سرباز می‌زند. او توان گسست رابطه خادم و مخدومی را ندارد و مهم‌تر آنکه تو گویی من به رضا داده‌ام است. لیدیا و ریکاردو ریش در طول زمان درگیر این تقسیم‌بندی هستند. آن دو حتی در گفت‌وگوهای خود نیز بعضی چیزها را نمی‌توانند به یکدیگر بگویند چرا که در یک شأن نیستند. لیدیا از رابطه احتمالی عاشقانه بین ریکاردو ریش و مارسندا ناراحت است و تنها کاری که می‌کند گریستن در حالی است که صورتش را در بالاش پنهان کرده است. آن هم «نه به خاطر اینکه در حقش بی‌عدالتی شده بود و رنج می‌برد، مگر چه حقی داشت، او فقط یک کلفت است.» وقتی به او دستور بردن شیرقهوه به اتاق ۲۰۱ داده می‌شود و در آنجا ریکاردو را می‌بیند نمی‌تواند علت نیامدنش را توضیح دهد. نه او می‌تواند بگوید که حسودی می‌کرده است و نه ریکاردو می‌تواند به مر تبه او نزول کند و پاسخی محبت‌آمیز دهد. «نه، امکان نداشت چنین گفت‌وگویی صورت بگیرد، گفت‌وگویی که گویی بین دو نفر آدم هم‌شان صورت می‌گیرد، همه می‌دانند که خیلی بعید است که در این دنیا چنین چیزی اتفاق بیفتد.» (ص ۲۰۷)

طرفین در اینجا از قبل بر ساخته‌شده هستند و هر یک در جایگاه خویش تثبیت شده است. جهان ایشان جداگانه است. گفتمان آنها همواره دارای محدودیت است. انقلاب همان لحظه‌ای است که این جهان‌های جداگانه با هم مرتبط شوند. از آنچه بوده‌اند فاصله بگیرند یا به بیان بهتر کنده شوند. به روی یکدیگر گشوده شوند و در معرض هم قرار گیرند. به همین خاطر است که ساراماگو لحظه انقلاب را زودگذر می‌داند. انقلاب لحظه‌ای است که به گفته اسپینوزا هیچ‌گونه سلسله‌مراتب و تمایزی بین جوهرها نیست. به عبارت دیگر تحقق این اصل اسپینوزایی است. از نظر او همه آحاد انسان با هم برابرند. در قانون انسان هیچ‌گونه حقی به دیگری نمی‌توانیم تخصیص دهیم که برتر یا فروتر از دیگری است. رفتار ریکادو ریش ناعادلانه یا غیراخلاقی نیست. از نظر مارکس، کارکرد اصلی معیارهای اخلاقی تأیید مناسبات موجود است. بنابراین لیدیا نمی‌توانست از بی‌عدالتی شکوه کند چرا که از لحاظ اخلاقی فاقد حق و سهم است. ساراماگو در توصیف منطقه‌ای از شهر آن را از لحاظ اخلاقی در وضع خوبی نمی‌داند «چون افراد با اسبم و رسم و زن‌های آلوده‌امان دوشادوش هم از میکده‌هایش وارد می‌شوند.» (ص ۸۲) اخلاق در اینجا مانع امکان با هم بودن است. اما انقلاب لحظه‌ای است که تکنیک‌ها در معرض یکدیگر قرار می‌گیرند. اخلاق نیروی محافظه‌کاری است که افراد غیر هم‌راز را از یکدیگر مجزا و آنها را در مقام‌های معین جایگذاری می‌کند. اخلاق در بی ایجاد صلح و آرامش است بدون دستکاری در منطق آرخه. دکتر سامپایوه اسپانیایی‌هایی که به خاطر جنگ داخلی به پرتغال آمده‌اند قول می‌دهد که «هر چند مدت که بخواهیم می‌توانند با آرامش خاطر در پرتغال زندگی کنند، پرتغال واحه صلح است، اینجا هر کس دنبال سیاست نمی‌رود، برای همین است که مادر صلح و صفا زندگی می‌کنیم، آرامشی که در خیابان‌های می‌بینید، نشانی از آرامشی است که در دل‌های ماست.» (ص ۲۵۱) همه چیز تقسیم‌بندی و تسهیم شده است. در این معنا اخلاق همان حکم پلیس است. رانسیر ذات پلیس را نوعی بخش‌بندی امر محسوس می‌داند بدون هر گونه متهم. «بر این اساس، جامعه متشکل است از گروه‌های موقوف به شیوه‌های مشخص فعالیت، از مکان‌هایی که این مشغولیت‌ها عملی می‌شوند و از شیوه‌هایی از بودن که متناظر با این مشغولیت‌ها و این مکان‌هاست.» (۱۰)
تز در باب سیاست، ص ۳۷)
جامعه آرام پرتغال همان است که اسپینوزا بیابان بی‌آب و گیاه می‌نامد و این آرامش را نتیجه زبونی رعایایی می‌داند که همچون گله‌ای از چهارپایان به فرمان شیان خود گردن می‌نهند و چیزی نکبت‌بارتر از آن سراغ ندارند.

اما پلیس قادر نیست همواره صلح و آرامش را برقرار کند. تسهیم پلیس بدون آسیب نمی‌ماند و این وقتی است که بی‌سهم‌ها و به شمار نیامده‌ها در آن مداخله می‌کنند و ترتیب آن را بر هم می‌زنند یا افرادی از اکثریت از پذیرش نقش خود سرباز می‌زنند. عاقبت لیدیا و ریکاردو ریش از جایگاه خود درمی‌روند.